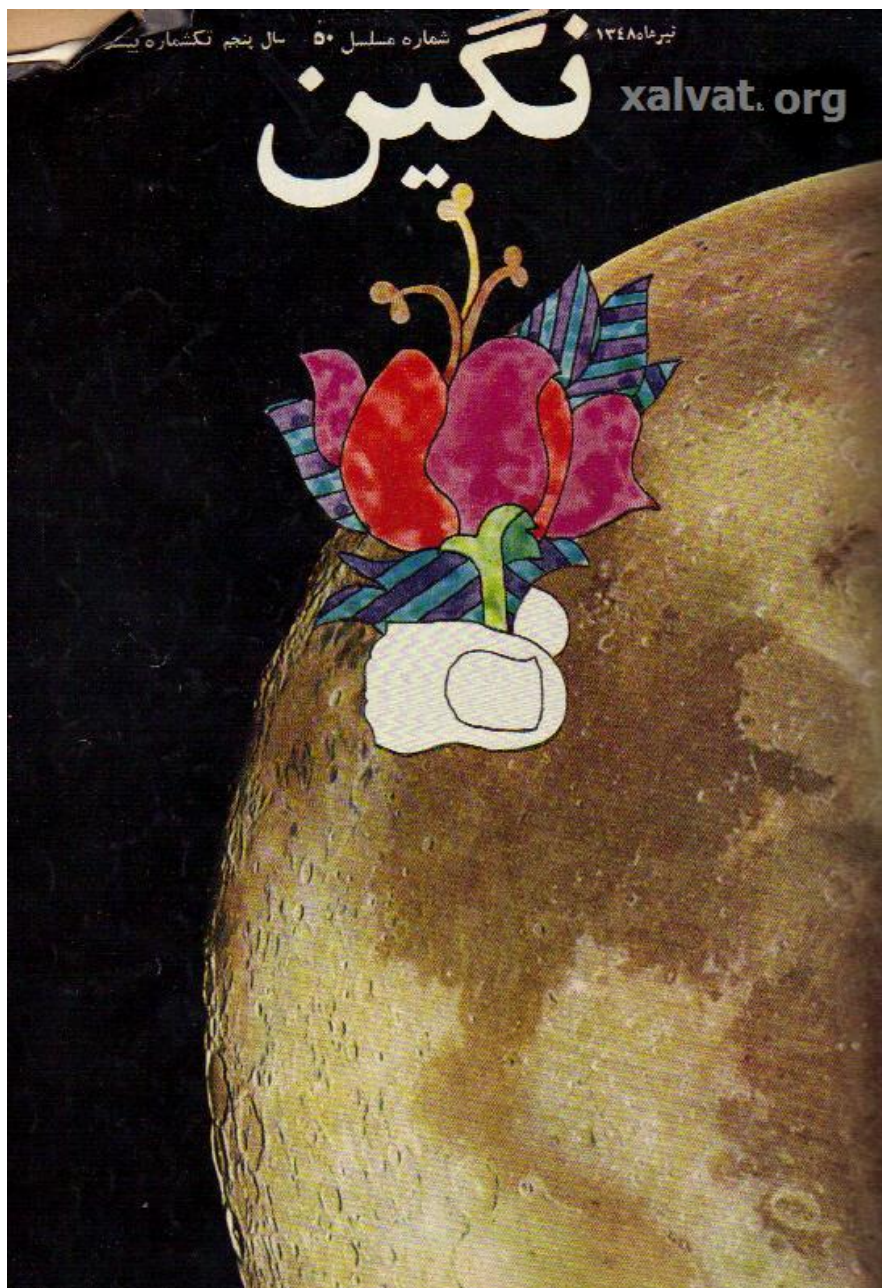




693

کی کی اووچیا (برگردان : احمد میرعلائی) : براس

[ این نوشته از شماره های جلد شده دوره اول "نگین" (چاپ تهران) آمده است و بخاطر فشردگی صفحات ، اسکن کردن آنها دشوار بود و نارسائی و کج و معوجی هائی دارد - اما بهرحال قابل خواندن است. با پوزش - م. ایل بیگی]





# براس

از:

Kiki Uwechia

ترجمه: احمد میرعلائی

کی کی ئووجیا سال ۱۹۴۶ در  
ٹونیتشا که اکنون قسمتی از بیافراست  
متولد شد. در ۱۹۶۵ به بروکسل رفت  
تا طب بخواند ولی میل به جهانگردی  
اورا به اطراف و اکناف اروپا کشید.  
خانم کی کی ئووجیا اکنون ساکن پاریس  
است.

salvat.com

در جانب شمال، خیلی دور از دهکده  
من در افریقا، محصور در بوته‌های کمپشت  
و خاردار، سرزمین بایر و خشکی بنام ساوانا  
قرار دارد که ساکنانش را عشایر وحشی  
«هازمان» تشکیل میدهند.

در پایان فصل باران، ساوانا خشک  
میشود. شیر و شغال در اطراف برسه میزنند  
تا آهوی سرگردانی بیابند و درهم بدرندش.  
باد سبک و خشک میشود. آنوقت با قدرتی  
و خشتاک بر اراضی آنسوی رودخانه نیجر  
فرود میآید.

در سال ۱۹۵۴، این باد بطرزی خارق  
العاده از جانب ساوانا وزیدن گرفت. تپه  
و بیادگر بود. روزها آب رودخانه نیجر را  
می‌مکید، و شب آن را بصورت مهی سیال  
به دور خانه‌های گلی رها میکرد. برگهای  
زرد را از درختان می‌کند و ریشه‌ها را زیر  
خاک می‌خشکاند. غبار کرازآور را بدرون  
زخمهای آماسیده روی پاها می‌پراکند، و پاها  
بیشتر ورم میکرد و زردآبه برآن جریان  
میافت. زمین را می‌شکافت، و دسته دسته  
مورچه‌های سفید را آزاد میساخت، که بنا  
و قار در اطراف خانه‌ها رژه می‌رفتند.

وقتی آماده مدرسه رفتن می‌شدیم خنده‌ای  
بر لبانمان نبود، زیرا لبانمان چون زمین  
خشک و سخت شده بود. خاک توی چشمانمان  
میرفت، و وقتی حرف می‌زدیم توی دهانمان  
میرفت و توی ظرف غذایی که همه با هم  
میخوردیم.

باد موسمی علاوه بر خاک و شن و خشکی  
باخود مرگ هم آورد.

از ساوانا نغمه ناقوس مرگ برای  
بچه‌هایی که از آبله میمردند بگوش می‌رسید،  
و مادران در حالیکه با ناامیدی بدنیاال جسد  
کفن شده بچه‌ها به گورستان می‌رفتند، خسته‌تر از  
آن بودند که گریه کنند.

اپیدمی آبله که در فصل باد موسمی  
۱۹۵۴ سرراش به رودخانه نیجر از ٹونیتشا  
گذر کرد مسئولیت بسیاری از مرگها را بعهده  
گرفت.

یکی از اولین قربانیان دوروتی، دوست  
دستان من بود که فقط ده سال داشت.

پدر و مادرش از دکتر کمک نخواستند،  
فقط او را در اطقی در بسته زندانی کردند و  
در فواصل معین به او کتین دادند. به بدنش  
«اولی» مالیدند، گچ سفیدی که بنظر آنها  
از بیرون ریختن خون بیمار از رگهایش  
جلوگیری میکرد.

پدر و مادر دوروتی مرا تشویق کردند  
که هر روز پس از مدرسه از او دیدن کنم.  
و مثل پیش از حمله بیماری، بما کاسه‌ای  
از برنج دادند تا هر دو از آن بخوریم.

یک روز بعد از ظهر بر سر بستر دوروتی  
بودم که او مرد. دوروتی در زمان حیات،  
صورتی کوچک و خشکیده داشت و دهانسی  
درشت و عریض که علی‌رغم سنش همیشه پر آب

بود، و چشمانی زرد و گود نشسته که همیشه  
حتی وقتی لبخند میزد حالتی غمناک و فکور  
داشت. آن روز داشتم برایش از زیر کار  
در رفتن‌هایم در مدرسه می‌گفتم که به فکر  
بچه‌گانه‌ام خطور کرد که دیگر دوروتی آنجا  
نیست. درست بود که چشمانش هنوز بجانب  
من خیره شده بود، ولی سنگین و شیشه‌ای  
بود. چندین بار با صدای بلند نام او را تکرار  
کردم، «دوروتی، دوروتی، دوروتی»، ولی او  
هیچگاه دیگر صدای مرا نمی‌شنید.

آنوقت مردم به آرامی در اطاق اجتماع  
کردند. سکوتی ناگهانی حکمفرما شد، و  
آنوقت زنی با صدای بلند و تسخیرکننده ندبه  
آغازید. بازوتی نیرومند بر شانه‌ام افتاد، و  
مرا از اطاق بیرون کشید. مادر دوروتی  
را دیدم که روی زمین می‌غلطید و مشت مشت  
خاک بر سرش می‌ریخت.

ندبه می‌گفت: «پاره جگر، سرانجام  
آنها پسران تو آمدند، حتی در حضور من.  
پاره جگر، هیچکس باقی نمانده است تا  
در شهرهای سرد دراز که تو نیستی مرا گرم  
کند.»

بیرزی می‌گوشید که باجوب خیزرانی  
روح دوروتی را از وادی مردگان بیرون  
بکشد ولی بیهوده بود. دوروتی طعم غذای  
وادی مردگان را چشیده بود.

مرد با فریاد طفل مرده را نفرین میکرد،  
و میگفت او «او گیانجه» بود، یکی از کسانی  
که فرستاده ارواحند تا با جوانمرگ شدن  
مادرانشان را شکنجه کنند. آنان میخواستند  
او را مثل شکنند، انگشتان دست و پایش را  
ببرند، و بر صورتش آنچنان شیار بیندازند،  
تا وقتی دوروتی دوباره بروی زمین برگشت،  
همه او را بشناسند، و بدانند که او پیش از آن  
هم آنجا بوده‌است.

روز بعد در مدرسه، دسته‌ای را دیدیم  
که به گورستان کهنه می‌رفتند. مادر دوروتی  
مثل مرده‌ای خود را بدنیاال آنها می‌کشید،  
موش پوشیده از شن و خاکستر بود، و  
صورتش چرب و خسته. مردی بسته کوچکی  
بدست داشت که در حصار پیچیده شده بود  
و روی آن یک تکه پارچه سفید کشیده  
بودند.

دسته به آرامی از مدرسه گذشت. ما  
بچه‌ها در سایمان را رها کردیم و هیجان‌زده  
بدنیاال مشابهین دویدم و فریاد جاولی بدرقه  
آنان کردیم.

چند روز پس از مرگ دوروتی، یکی از  
معلمین مرا بخانه فرستاد. چشمانم زرد و  
گودنشسته بود و توی تمام وجودم را می‌سوزاند.  
وقتی بخانه رسیدم بیهوش بودم و هذیان  
می‌گفتم. شک نبود که من هم آبله گرفته‌بودم.

نمیدانم در طی چند روز بعد، که مرض در  
اوج شدت بود، چه بر من گذشت، فقط  
میدانم که از پدر و مادرم دور بودم، و از

درختانی که خانه ما را محاصره کرده بودند ، واز سنگ فیدو ، که یکی از همان درختها بسته بود .

روی حصیر خوابیده بودم ، در پارچه‌های کلفت و گرم پیچیده شده بودم ، و میتوانستم صدای امواج را که ساحل را می‌شستند بشنوم . پشه‌ها بدور گوشه‌هایم وزوز میکردند ولی بازوانم قدرت راندن آنها را نداشت . بعضی اوقات مردم بزبانی که نمیتوانستم بفهمم پیچ می‌کردند ، آنوقت زنی در حالی که چراغ قهقه‌ای دست داشت وارد اتاق دم کرده میشد و آبگوشت داغ پرفلفل به‌گلویم میریخت . شبها یا هروقت من دلم میخواست ، زن مرا بساحل می‌برد تا استراحت کنم ، با سرگ پهنی مرا تمیز میکرد و بدنم را با آب دریا می‌شست . من هیچ دوا نخوردم ولی تا توانستم آبگوشت خوردم ، و آنان به دور مفصل من «اولی» مالیدند ، و گاهگاهی بدنم را بارون خوشبوئی ماساژ دادند .

میدانم چه مدت در اتاق کوچک تاریک در بسته به‌انتظار مرگ ماندم ، و نه میدانم برای چه مدت بدنم اسیر تب بود ، ولی یک روز زن مهربانی که در طی بیماری از من پرستاری کرده بود بدن استخوانی مرا بلند کرد و روی ساحل گذاشت ، تا زیر آفتاب دراز بکنم .

شغای اطراف من همان درختندگی خورشید بالاسرم را داشت . درختان انبوه نارگیل و انبه فاصله بین خانه و دریا را پر کرده بود .

من در براس ، جزیره‌ای در خلیج بیافرا ، جائیکه مادرم واجدانش بدینا آمده بودند ، زندگی میکردم . کسانی که در طول بیماری‌ام دیده بودم یا بزحمت صدایشان را شنیده بودم ، خاله بزرگهای من ، پسا خوشایوندان دور مادرم بودند ، که متمهه شده بودند که یا از من پرستاری کرده و سلامت را بین بازگرداندند ، یا مرا در قیور بزرگهای مردام بخاک سپارند .

ولی گوئی مجزهای شد و بیماری من بر طرف گردید . این در آنروزها معجزهای غیرمنتظره بود که کسی از آبله شفا یابد و من یکی از معدود خوشبختانی بودم که شفا یافتم .

فرهای آن روز ، که بزحمت میتوانستم روی پایم بایستم ، خاله‌ام مرا به‌یاغچه‌ای در آنطرف خانه برد ، که جوجه پرورش میداد . شب پیش که بهران بیماری من در رسیده بود ، یک مار بوآی پیچ پیچ ، که بزرگترین عنصر مورد پرستش جزیره بود ، بدرون کتانه مرغان خزیده بود و یک مرغ گرفته بود . بوآ هنوز در باغ بود ، و پس از ایمن غذای مفصل بخواب رفته بود . از دور مار عظیم را تماشا کردیم . خاله‌ام ناگهان شروع به خواندن سرودی در مدح او کرد ، چون او زندگی مرا نجات داده بود . « یک زندگی بجای یک زندگی » . مار بجای من جان جوجه را

گرفته بود .

عکس‌العمل خاله من نسبت به آمدن مار ممکن است بنظر شما که این مطلب را میخوانید عجیب و وحشیانه بیاید . ولی برای من ، و برای او ، آمدن مار نقش مهمی در بهبودی من بازی کرده بود .

یکی از محکمترین اعتقادات جزیره‌نشینان قدرت عجیب ماران بود . دسته دسته از آنها در زیر پتله‌ها ، و در دریای اطراف جزیره زندگی میکردند . بوآ معمولی‌ترین مار جزیره بود ، که بعلت اندازه‌اش ، و چون هیچوقت کسی را در جزیره نمیزد ، به او چشم یک خدا نگاه میکردند ، و او را نگهبان ارواح مردگان میدانستند .

ما بوآ را چون خدای می‌پرستیدیم ، چون میدانستیم که اگر روزی از ما خشمگین شود طوفانهای بی‌امان را آزاد خواهد کرد تا جزیره را فرو بلعد . مگر این درست نیست که قسمتهای مختلف زمین را پیچ و خم های بوآی عظیم یکدیگر متصل داشته است ، که چون خشمگین شود ، از این پهلو به آن پهلو می‌تپد و با اینکار طوفانهای مرگبار را آزاد می‌سازد ؟

ولی اعتقادات ما بی‌پایه نبود . هرروز شاهد تازه‌ای از قدرت مار بظهور میرسید ، چنانکه این داستان ، که چندین بار تکرار شد ، میتواند نماینگر آن باشد : شب سردی بود . روز قبل دریا طوفانی بود و بیشتر ماهیگیران از هتای ساقط شده بودند ، چون دریا تورهایشان را از آنها گرفته بود .

مودو بیرمرد خشکیده‌ای بود که سالهای سال کوشیده بود از دریا امراز معاش کند . دویسرش به پورت هارکورت رفته بودند و او را تنها در جزیره رها کرده بودند . او قادر نبود که تمام روز در ساحل بنشیند و تسور تازه‌ای بیابد . از اینرو وقتی آتش امواج تورش را از او گرفتند ، مودو در ناامیدی عمیقی فرو رفت ، و ماهمه فکر کردیم که دیوانه شده است .

بیرمرد به دور جزیره می‌گشت ، اول از دست پسرانش ناله میکرد ، بعد از قفر وفاقه و دست‌تگی‌اش و بعد برای تورش .

با اینحال درجائی چون جزیره ما ، وقتی مردم خفته بودند امکان اتفاق هم‌چیز بود ، و بالاخره حادثه رخ داد . آتش وقتی بیرمرد خوابیده بود ، یک مار بوآ بدرون خانه‌اش خزید و در زیر سر مرد خفته خود را بشکل بالئی درآورد . مودو بعدها گفت که زیر سرش که معمولاً روی کف سخت سمتی میگذاشت چیزی نرم و صاف احساس کرد ، و گوئی چیزی تمام ناراحتی‌هایش را بیرون مکشد . صبح روز بعد وقتی بیرمرد کلبه‌اش را ترک کرد تا به بندر ماهیگیری برود ، یک بوآی پرشکوه روی حصیر خواب او حلقه‌های متعددی را راست کرد ، و به آرامی بدرون

جنگل خزید ، خوشحال که در موقع نیاز به یکی از افراش راحتی بخشیده است .

## valvat.com

همانطور که بتدریج تیرویم را باز می‌یافتم ، ساعات دراز بسیاری را با خاله‌ها و عموزاده‌هایم در ساحل دریا گذراندم . اکنون گاه بگاه بیاد آن ساعات خوش می‌افتم که یکی از خاطرات دلپذیر مرا از وطنم تشکیل میدهد . هرروز صبح به‌کمک خاله‌ام میرفتیم که برای گرفتن ماهی و صدف تور می‌انداخت . نیمه لغت در ساحل بازی میکردیم و در خلیج‌های کوچک شنا میکردیم . بدنبال حلزونها و خرچنگها در باطلافها راه میرفتیم ، و باید بخاطر این گردشهای پاره‌پاره و طولانی در مردابها و باطلافها باشد که بیشتر بچه‌های جزیره دچار انگل‌هایی بودند که زیر پوست یاها و حتی دستهایشان خانه میکرد .

یکدیگر را عموزاده ، می‌نامیدیم ، چون در براس محیطی بسیار صمیمی داشتیم ، و همه با پیوندهای محکم دوستی و ازدواج باهم مربوط بودیم .

یکی از نزدیکترین عموزاده‌ها ، زنی بود که گاه‌گاه بیادش می‌افتم ، نامش سرنا بود ، زنی با چهره‌ای دلپذیر که آن روزها بسا شوهرش به براس آمده بود ، تا منتظر تولد اولین فرزندش شود . سرنا معمولاً در ساحل بود ، تور ماهیگیری می‌بافت یا ماهی میگرفت . هیچگاه جز برای خواب به‌خانه نمیرفت چون خانه‌اش در معرض این خطر دائمی بود که شبانه توسط امواج شسته شود .

بگذارید این نکته را تشریح کنم . وقتی اروپائیان برای نخستین بار به‌افریقای غربی آمدند ، براس یکی از اولین مناطقی بود که در آن سکنی گزیدند . شاهد این مدعا در این حقیقت که سابقاً تعداد زیادی خانه‌های سمتی با ایوانهای اسپانیایی ، یک ساختمان مدرسه ، و یک کلیسا با گلدسته در جزیره وجود داشت نهفته است . اروپائیان شروع به ساختن اسکله‌ای کرده بودند ، ولی ساختمان اسکله هیچگاه پایان نرسید ، و از آن گذشته پیدایش پورت هارکورت وبانی اهمیت براس را از بین برد ، پس از آن هم در دلنای رودخانه نیجر نفت پیدا شد .

از آنجائیکه اسکله هیچوقت درست نشد ، جلوی سایش گرفته نمیشد . این سایش بتدریج و در طی سالیان صورت میگرفت ، ولی نتایج آن مشهود بود ، ناپدید شدن ساختمان مدرسه ، و گلدسته کلیسا که چندین میل دورتر از جزیره سر کشیده بود ، نشانه محل اصلی کلیسا بود .

بزودی مردم شروع کردند خانه‌هایشان را دورتر از دریا و در درون جزیره بسازند . ولی باز دریا آنان را دنبال میکرد . وقتی دریا به خانه‌ها میرسید و اطافهای جلویی را پسر میکرد ، ساکنان به‌اطاقهای عقبی پناه میبردند تا آنکه دریا خانه‌ها کاملاً تسخیر میکرد .

سرنا در آنوقت یکی از کسانی بود که خانه‌اش در خطر بود، و اگر شب بخواب سنگین فرومیرفت ممکن بود که دریا او را همراه خانه‌اش بشوید و ببرد.

سرنا داستانگویی بزرگ بود. و هنگامی که ما بچه‌ها نرم‌تنان را از درون سدفتان می‌میکیدیم، یا شک ماهی‌ها را پاك می‌کردیم، سرنا برابیان داستانهای مسحورکننده‌ای میگفت که ماهیگیران از دریا به‌ارمغان آورده بودند. او در ساحل با ما غذا می‌خورد. ناهار، که هر روز یکی از عموزاده‌ها از خانه می‌آورد، معمولاً از آبگوشت تند و تیز گیاهان دریایی تشکیل میشد، که خیلی خوشمزه و مغذی بود، یا از ریشه‌های کباب شده که روغن روغن نخل پاشیده بودند با خرچنگ آب‌پز. آنوقت ما دائره‌وار گرد ظرف غذای مشترک می‌نشستیم، و بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها کمک می‌کردند.

**salvat.com**

يك روز بعداز ظهر، پس از ناهار، وقتی عمه‌ها و عموزاده‌های من‌تر برای استراحت بخانه رفته بودند و ما بچه‌ها را نزد سرنا گذاشته بودند، ناگهان دردزایمان سراغ او آمد.

خیلی طول کشید تا بچه آمد، ولی سرنا خیلی آرام بود، گرچه شاید مادر شدن او را بیاد داستان عجیبی انداخته بود که به‌تولد خودش نسبت میدادند.

سالها پیش، وقتی مادر سرنا تقریباً ده ساله بود، معمولاً با دو خواهر کوچکتر از خودش برای آبتنی و رختشویی به کنار دریا می‌آمد.

يك روز بعداز ظهر که سه دختر در آب بودند، جریانی شدید دو خواهر کوچکتر مادر سرنا را ربود و موضعی فجیع در دریا غرقشان کرد.

از فریادهای طفل باقی مانده، بقیه مردم که برای شنا آمده بودند خبر شدند و چندتائی کوشیدند بداخل جریان شنا کنند و جان آن دو طفل را نجات دهند. ولی دو طفل مرقوق می‌خندیدند و با خوشحالی برای تماشاچیان دست تکان میدادند.

آنان میگفتند: «يك روز برمیگردیم، حالا تنها به‌خانه واقعی‌مان می‌رویم.»

و بدین ترتیب بود که وقتی مادر سرنا کوچک بود دو خواهر خود را از دست داد. ولی آنان قول داده بودند که باز بدتیا برگردند، و این کار را کردند، دوازده سال بعد، بعنوان اطفال خواهر خودشان.

شک اول مادر سرنا خیلی سخت بود، و زایمان بسیار عجیبی داشت. روز اول سرنا را بدتیا آورد، که زیبا و کوچک استخوان بود. يك روز پس از آن، دو بچه دیگر از او متولد شد. ظاهراً همه بچه‌های او سه‌قلو بودند. ولی جادوگر این نظر را تکذیب کرد. بنظر او سرنا تنها بچه‌ای بود که مقدر بود در رحم او باشد، و آن‌دوتای

دیگر، که درشت استخوان و سیاه‌تر بودند، دوخواهری بودند که او دوازده سال پیش از دست داده بود، و قول داده بودند یکروز بروی زمین برگردند.

وقتی سرنا این داستان را برای ماگفت، درد با فاصله کمتر سراغ او آمد، و او میکوشید که با گاز گرفتن يك تکه چوب که آب‌ساحل آورده بود ناله‌هایش را خفه کند.

هنگامیکه زایمان خیلی نزدیک شد، سرنا برخاست و با سرعت زیاد به نقطه‌ای از ساحل که چند تنه او را از چشم ما پنهان میکرد دوید. ما صدای ناله و فریاد او را می‌شنیدیم، ناگهان، پس از يك سکوت دلنیر، صدای گریه بچه‌ای را شنیدیم که برای اولین بار ریه‌هایش را از هوا می‌انباشت.

بطرف سرنا دویدیم که مشغول تر و خشک کردن نوزادش بود، و وقتی این کار تمام شد، با بچه وارد آب شد، و دور از سنگها و سنگریزه‌ها آن را به آغوش امواج انداخت، بزودی بچه مشغول فرا گرفتن اولین درس شنا بود.

پس از پایان نخستین درس شنا، سرنا او را با پوشش خود خشک کرد و بخانه برد تا با غرور به پدر بچه هدیه کند.

\*\*\*

چند هفته پس از بیماری من، دختر جوانی بیمار شد. او از ارواح آب درآزار بود که میخواستند به آنها ملحق شود. درست مثل دو خواهر سرنا که سالها پیش به نزد خویشاوندان آبی خود رجعت کرده بودند:

این دختر، مثل بیشتر دختران جزیره، رنگ پوستش تیره نبود و موهای بلند صاف داشت. جزیره نشین معتقد بودند که زیبایی از آب می‌آید، از اینرو تمام اینگونه دختران یا محکومند که جوانمرد شوند، تا ارواحشان را که متعلق به اعماق است آزاد سازند، یا قسمت عمده‌ای از عمرشان را وقف خویشاوندان آبی خود سازند.

اینگونه دختران که از دریا می‌آمدند معمولاً عصبی مزاج بودند. قهر می‌کردند، گریه می‌کردند، به کوچکترین بهانه غش می‌کردند، و بکرات سعی می‌کردند خودشان را بکشند.

وقتی این حمله‌ها و ناراحتی‌ها از حد میگذشت، اغلب وقت آن میرسید که خوشان زمینی‌اش خوشان آبی او را آرام سازند. این کار را بوسیله جشنی انجام میدادند که در طی آن روح دختر جوان بریر آب میرفت تا با خانواده آبی‌اش صحبت کند.

دو سه روز قبل از جشن، دختر به حمله غش دچار میشد، بدنش را به گچ سفید آغشته مینمودند. به او لباسی از پارچه‌های رنگا-رنگ دستباف می‌پوشانند و برش روسری حریر می‌بستند، و اگر پدر و مادرش ثروتمند بودند بدور قوزکها، میج دستها و گسرتش

علاج می‌بستند.

پیرمردان بر طبل‌های مخصوص می‌کوفتند. طبل‌هایی که طنینشان هوس چیزهای دست نیافتنی و فهمیده نشدنی را در دل زنده میکرد.

دختر را دسته‌ای از همسرایان به ساحل می‌بردند و از او میخواستند که مرغ سیبیدی در راه خانواده آبی‌اش قربانی کند. او از این کار سر باز میزد چون میخواست بمیرد. از دست همراهانش میگریخت و می‌کوشید خویش را در آب اندازد. آنوقت وحشت میکرد، فریاد میکشید و دوان دوان بسوی جزیره برمیگشت. نمیدانست چه میخواهد، ولی تا اندازه‌ای از زندگی خسته بود و میخواست به دریا برگردد که همه چیز در آنجا آرام بود. پس از غمزها و ریشخندها و قول و قرارهای بسیار بالاخره با ترس و لرز مرغ را قربانی میکرد، و آنوقت با نگاهی شرر بار به مردمی که او را دوست میداشتند و میخواستند زنده بماند نگاه میکرد.

طبل‌ها همچنان کوفته میشد. تندتر و تندتر کوفته میشد. زنان و دختران حلقه‌ای می‌ساختند و رقصی عصبی می‌کردند. دختر روی چهارپایه‌ای در مرکز دائره می‌نشست. گاه‌گاه، سیدی را که حامل قربانی او بود برمیداشت و می‌کوشید با آن فرار کند، یا آن را درجا نابود کند. هر بار که تلاش می‌کرد فرار کند، می‌فهمیدند که گرچه او از خود بیخود است باز پاهایش بدون آنکه در اختیار او باشد او را بسوی دریا رهنمون میشود.

ناگهان صدای طبل‌ها قطع میشد. پیرمردی شروع به نواختن آهنگی بسیار ملایم و در عین حال وسوسه انگیز مینمود، این آهنگ آنچنان اثری داشت که همه اطرافیان در پشتشان احساس سرما می‌کردند. زنان صدا درهم می‌انداختند و با فریاد روح آب راندا میزدند، «او و او و او» و همه باهم جواب میدادند «او و او».

رقص دوباره آغاز میشد. این بار دختر جوان هم میرقصید. وقتی هیجان آنقدر بالا میگرفت که کسی دیگر تاب تحمل آنرا نداشت، دختر جوان تخم‌مرغ خالی را که برای این لحظه آماده کرده بودند با پوست میخورد. آنوقت غش میکرد و به زمین میافتاد. وقتی او در این حال بود، روحش از جسم آزاد میشد و میتوانست به دیدار خویشانش به زیر دریا برود.

جشن بیابان میرسید و کسان دختر او را بروی دست بخانه می‌بردند. دختر پس از يك هفته بیدار میشد. چشماش قرمز و بدنش تکیده شده بود، ولی یکبار دیگر خودش بود. و این وضع ادامه داشت تا بار دیگر که خوشان آبی‌اش میل کنند که او را بخانه بخوانند.

گذشته از این بیماری که در میان دختران و زنان جوان رایج بود، شواهدی

بروجود دیگر بیماریها در جزیره بدست نیست ، درست است که هرشب مورد حمله پشه‌ها که پیرامون باطرافها فراوان بودند واقع میشدیم ، و درست است که هر روز صبح مدت زیادی را صرفخارش پوست بدنمان و مالیدن روغن نارگیل روی جای نیش‌ها میکردیم . ولی ما هیچگاه دچار مالاریا یا بیماری خواب نمی‌شدیم . در حقیقت ، پیش از ترک براس همانقدر که جای آبله داشتیم جای نیش پشه هم داشتیم .

\*\*\*

قبلا گفتم که هیچکس در جزیره جرات نکرده بود ماری را بکشد - حداقل نه بعد . هیچگاه کسی در خود این شهامت را ندیده بود که زیت آلاتی از پوست مار درست کند ، و هنگامی که ماری پوست می‌پانداخت پوست او در جاییکه پیدا شده بود با احترام بخاک سپرده میشد . اینها را میگویم تا بدانید که حرمت و تابویی مار چقدر محکم بود ، و چه بسر کسی می‌آمد که حماقت میکرد و این حرمت را میشکست .

مسلما شما این داستان را باور نخواهید کرد چون فکر میکنید مسخره است ، ولی من دقیقا آنچه را دیدم و آنچه را اتفاق افتاد شرح میدهم . این ماجرا بر یکی از اعضاء محترم خانواده خودم آمد ، یکی از آموزادگان خاله بزرگم ، من نباید درباره این مرد پیر جز حقیقت بگویم .

عالیجناب اسپیف در جوانی معتقد بود که « باید کار قیصر را به قیصر و کار خدایا به خدا وا گذاشت . » البته چون او هم يك كشتی بود و هم اهل براس برایش خیلی دشوار بود که در آن واحد هم خدا و هم بوآ را ببرند . و پیرمرد تا جوان بود اینکار را نکرد و شیوه های دنیائی را از شیوه های خدائی جدا نمود تا آنکه بیری سراغ او آمد و شروع کرد این دوکار را باهم مخلوط کند . جزیره نشینان میگفتند که او دیوانه شده است ، و ارواح آب او را تسخیر نموده اند . او حتما دیوانه شده بود چون چه کسی دیگر در براس این جزایر و جسامت را داشت که شروع به کشتن ماران کند ؟

اما این است آنچه پیرمرد انجام داد ، يك روز صبح با يك قایق بادی رفت و یکسب با يك تشنگ کهنه رنگ زده و يك کسه باروت برگشت ، روز بعد کلیسا را تترك گفت و بداخل جنگل رفت و با خونسردی مشغول کشتن ماران شد .

در آغاز جزیره نشینان از این عمل گستاخانه بهشتان زده بود . اما بزودی متوجه شدند که اگر پیرمرد به کاری که میکرد ادامه دهد ، امواج دریا براس را نابود خواهد کرد . هرشب اعضاء محترم جمعیت ، طرفداران پروپا قرص کلیسا ، بدرگاه بوآ قربانی میکردند و در دعا و نیایش خود از او میخواستند که پیرمرد را ببخشند و میگفتند

که او اسپرخل بازیهای عالم پیری شده است . ولی عالیجناب اسپیف به کشتار ماران ادامه داد ، تا روزی که اتفاقی برای او افتاد . پیرمرد در باغچه خانهاش نشسته بود تا استخوانهای فرونش را گرم کند که ناگهان پوست او تبدیل به فلس‌های يك مار آبساز شد - پوست تری ماری که در آبهای اطراف می‌زیست . بدنش شروع به درخشیدن کرد ، خوشی سرد شد و پیرمرد از ترس روی صندلی خشکش زد .

جزیره نشینان نفسی از روی راحتی کشیدند و گفتند « سرانجام خدای آب انتقام برادران مردمان را گرفت . » عالیجناب را با شتاب به پورت هارکورت بردند تا متخصص پوست اروپائی معالجه‌اش کند . اما ، آفوس ، هرگاه پیرمرد در آفتاب می‌نشست ، پوستش برق میزد ، و از آن روز محکوم شده بود که در جلد يك مار زندگی کند .

ولی ماران همیشه از گمتهکاران انتقام نمی‌گیرند ، و داستان زن جوان بدکاره‌ای که راهبه شد نماینگر این حقیقت است .

« تاری » زن بی‌بند و بار و بدنامی بود که در بندرهای از مردان سفیدپوست ، ملوانان و سوداگران لبنانی پذیرائی میکرد . من نمیدانم چرا او بدنام بود ولی فکر میکنم بدین خاطر این شهرت را پیدا کرده بود که از مردان سفیدپوست پذیرائی میکرد . برخی از خانمهای بی‌بندوبار بدنام میشوند چون با مردان سفید پوست آمیزش میکنند و بعضی از آنان با مردان سفید پوست می‌آمیزند تا مشهور شوند . بهر صورت تازی معروف بود و خیلی هم مهمان‌نواز بود .

از یکی از جزایر کوچک ساحل بیافرا فرار کرده بود و به بانی آمده بود و از زندگی پرشمار و هیجان‌آور آنجا خوش آمده بود . يك روز ، مرد سفید پوستی از تازی دعوت کرده بود تا برای گردش به کشتی تفریحی او برود . تازی گفت آن فقط يك گردش دریائی بود ولی خاله من هزارونك چیز بفرکش می‌رسد که ممکن بود در کشتی تفریحی اتفاق بیفتد ، از آن جمله رقص و شرابخواری ، چون سکاندار اختیارش را از کف داد و کشتی از مسیر خارج شد . وقتی که مسافران کشتی متوجه این اشتباه شدند ، کشتی در اقیانوس اطلس و در معرض حمله طوفان بود .

تمام آنان بدون تشریفات بداخل آب افکنده شدند . بعضی از آنان که از میزان بیش از حد الکل مصرف شده سنگین بودند ، آنا به کف اقیانوس فرو رفتند ، دیگران بمحض آنکه بطیج آب رسیدند غذای ماهیان شدند . ولی تازی بانوی بی‌بندوبار و بدنام ، بمحض آنکه بدرون آب پرتاب شد ، احساس کرد که توسط يك حیوان آبی به پیش رانده میشود ، حیوان او را بروی پشتش سوار کرد

و شناگان دور شد .

روزهای متوالی شجاعانه به پشت این حیوان چسبیده بود . از ترس از هوش میرفت ، ولی هر بار که بخود می‌آمد ، می‌دید که هنوز بر پشت آن موجودی است که بسا حرکاتی یکنواخت بر پهنه گسترده دریا شنا میکرد .

www.xalvat.com

پس از مدت زمانی غیر قابل تخمین در دریا ، که بنظر تازی چون عمری رسید ، روی سطح آب تکه‌های خزه دریائی و صدف شناور دید . فهمید که به جزیره‌ای نزدیک میشوند و بخود شجاعت داد و شروع بخواندن سرودی در مدح بوآی بزرگ نمود .

بزودی به براس رسیدند . بخت با دختر باربوند و حیوان مستقیما بطرف سواحل براس می‌آمد . وقتی بجزیره رسید تکانی خورد ، سپس تازی را بساحل انداخت و برگشت و یگراست بسوی دریا رفت .

تازی را ماهیگیرانی که از شکار شایه برمگشتند روی ساحل پیدا کردند . پاهایش پر رنگ سفید بیرنگی درآمده بود ، متورم بود . روزهای قتمادی که تازی نومیدانه به پشت حیوان چنگ زده بود پاهایش در آب شور دریا کشیده شده بود . از این گذشته ، داستان او با این حقیقت وفق میداد که شی که ماهیگیران او را یافتند ، هیچ باد تندی وجود نداشته و چیزی دیگر باید او را بساحل افکنده باشد .

بمحض آنکه تازی حالش خوب شد و برای مسافرت نیروی کافی پیدا کرد ، بیدرننگ با کشتی بخاری به پورت هارکورت رفت . آنجا ، در يك سوومه ، سوگند پاکي جاودانه خورد .

\*\*\*

هر چند بوآ ماهیگیران فقیر و رنجیده را در لحظات ناامیدی راحتی می‌بخشید و بانوان بی‌بندوبار را تشبیه میکرد ، برای این خدمات گوناگون که به جزیره نشینان مینمود ، بهائی مخصوص خود مطالبه مینمود .

آدی آی ، که زن پیری بود يك روز بعد از ظهر که هوا خیلی گرم بود نوه چهار ماهه‌اش را در آفتاب خواباند .

وقتی از صدای گریه طفل خرد سال از اطاقش بیرون دوید ، دید يك مار بوآ بدور بچه بیچیده است و او را با ثانی خرد میکند .

زنان همسایه با فریادهای شادی از خانه‌هاشان بیرون آمدند و صف کشیدند و سرودی در مدح بوآ خواندند .

چه کسی میتواند بگوید چرا مار ، زندگی بچه‌ای را بعنوان قربانی برای خویش انتخاب کرده بود ؟ که میدانست آیا این عمل تلاشه حادثه شومی در جزیره بود یا نه ؟ در حینی که زنان در فاصله‌ای سرود بقیه در صفحه ۵۰

## براس (بقیه)

میخواندند ، بوآ بیچه را خرد کرد ، سپس تصمیم گرفت در همان نقطه چرتی بزند .  
چند ساعت بعد ، آدی آی در مقابل نگاه رشک آمیز دیگر زنان ، مغرورانه رفت تا باقیمانده جسد نوه اش را برای تدفینی احترام آمیز جمع کند .

\*\*\*

من سه ماه در براس زندگی کردم ، البته اگر آن روزهایی را که بیهوش ، در انتظار مرگ ، در اطاقی تاریک افتاده بودم بحساب نیاوریم . خوردن غذای دریائی ، نوشیدن آب دریا ، شنا کردن در امواج پاک ، و نسیم خنک دریا بربوست من ، شاید بیشتر از هر دارویی اروپائی در بازگرداندن سلامتی من موثر بود .

مادر بزرگم با يك قایق موتوری آمد تا مرا به پورت هارکورت واز آنجا به ژوئیتشا نزد پدر و مادرم باز گرداند . تنها باز مانده مرض چند دانه سمج آبله بود که تا امروز برجهره دارم .

گرچه قایقی که مارا به پورت هارکورت می برد ، سریع ترین وسیله ای بود که بین پورت هارکورت و براس رفت و آمد می کرد ، يك روز تمام و مقداری از روز بعد را گرفت تا فاصله هشتاد میلی را که بین این دو نقطه بود در نوردد .

مادر بزرگم یکی از مرغهای خاله را گرفت تا بتوان ارمغان سفر برای مادرم ببرد . و آن را بجلوی قایق آویخت .

هنگام غروب آفتاب ، چون هوا برای دریانوردی خیلی تاریک بود ، در خلیسج کوچکی نزدیکی اوکیریکا لنگر انداختیم .

از ترس دزدان دریائی و قبائل خونخوار تمام چراغهای کشتی را خاموش کردیم ، در حقیقت ، اهل اوکیریکا قبائلی آدمخوار بودند و هرکسی را که ظن می بردند متعلق به قبیله کالا باریس است می کشتند و می خوردند . آنان بارها با قبیله کالا باریس جنگهای خونین کرده بودند و یا دشمن سوگند خورده آنها بودند .

درست بعد از نیمه شب ، وقتی همه ما آماده خوابیدن شده بودیم ، دور و بر قایق صدای توج آب شنیدیم ، مثل اینکه مردم زیر آب دریا جنگی وحشیانه میکردند .

ابتدا فکر کردیم که اوکیریکها برای گرفتن ما آمده اند . ولی وقتی فریادهای جنگ و فحش های رکیک شنیدیم ، ترسمان اندکی فرونشست . پاسایی که معمولا با کشتی رفت و آمد میکرد مارا مطمئن کرده که قادر است از پس هر دزد دریائی برآید ، اگر این سروصدا از جانب آنان باشد .

ناگهان چیزی به بدنه قایق خورد و آن را مستانه به اینطرف و آنطرف راند . وقتی همه تعادل خود را باز یافتیم ، پاسان بر لبه قایق خم شد و چراغ قوه اش را بیائین انداخت . فریادی از دل کشید و خودش را عقب کشید . مرتبا بادستمال پیشانی اش را که از قطرات آب و عرق پوشیده بود پاک میکرد .

از میان تمام چیزها ما مورد حمله يك مار واقع شده بودیم ! پاسان به درون دوچشم سرد و سبز نگاه کرده بود ، واو که از دزدان دریائی باکی نداشت اکنون از تصمیم و تنبری که در چشمان مار موج میزد مقهور ترس شده بود .

مادر بزرگم سعی کرد که با خواندن سرودهایی در وصف مار او را آرام کند . مار بیش از پیش خشمگین شد و گوئی میخواست قایق را تکه تکه کند . پس از چند دقیقه ، مادر بزرگم مرغ را که برای مادرم خریده بود

از کشتی باز کرد و بسوی مار انداخت ، اندکی بعد ، مار دیگر بادمش بر بدنه قایق تازیه نزد و ما صدای او را که شناگتان دور میشد شنیدیم .

سرانجام بدون حادثه یا ناراحتی دیگری به پورت هارکورت رسیدیم . چند هفته بعد ، بخانه نزد پدر و مادرم در ژوئیتشا برگشتم ، نزد سگم فیدو که بدرختی بسته بود ، و دوباره به مدرسه مرکزی ،

شاید این جزیره بنام براس رویائی از کودکی من باشد . با این وصف ، هنوزچائی باسم براس هست ، متروک و مرموز ، در محب رودخانه نیجر .

ولی من صورت کوچک و تیره دختری را بیاد می آورم با موهای کوتاه فرفری ، لبهای پهن ، و لبخندی آبکی ، شاید این دختری باشد که بنام دوروتی می شناختم - کودکی که ناگهانی دیگر به مدرسه مرکزی نیامد .

و زنی بود که همیشه در کرانه ها بدنبال خرده ریزه های گشت . بر مقدمه بیالامینگرست ولیخند میزد ، و آنوقت سلامی گرم نثار بیچه ساکنی میکرد که روی ساحل مشغول بازی بود . آن زن صدائی شیرین داشت و همو بود که بمن نماز و زبان براس را آموخت .

يك عالیجناب کشیش هم بود - بنام بیگ ، با شکمی گرد که همیشه سوار دوچرخه میشد . سرش رو به طاسی میرفت و باقیمانده موهایش جوگندمی بود و هرروز یکشنبه لباس سیاه و سفید می پوشید .

« بگذارید آنچه را باید بیاد آورده شود بیاد بیاورم - چیزهای مهربان را ، و آن چیزهایی که بجانم نیش میزند فراموش کنم . »

سلما در این لحظه شوم که میخواهم جنگ نیجریه را فراموش کنم ، براس مهربان ترین چیزی است که میتوانستم برای بیاد آوردن برگزینم .

پایان [xalvat.com](http://xalvat.com)

